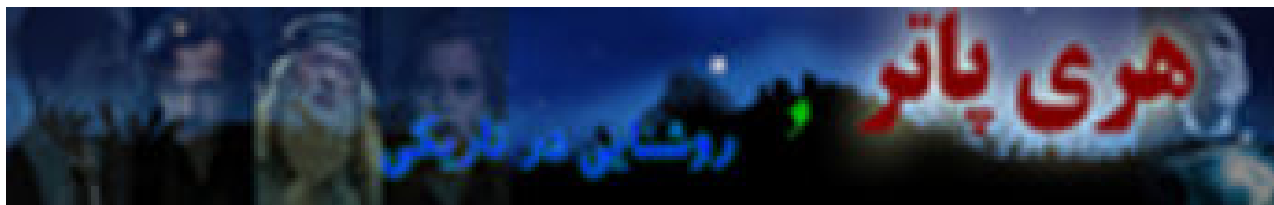


هری پاتر

و

روشنایی در تاریکی



فصل بیست و چهار: یک قدم تا فناپذیری

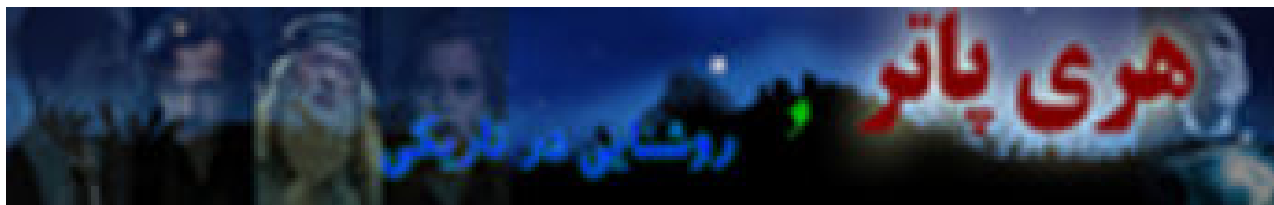
بعد از کنترل غار، مطمئن شد که در اصل آن مکان جای جام هافل پاف نبوده است. خوشبختانه بر اثر آتشی که فاکس ایجاد کرده بود، تمام آن مایع هم بخار شده بود. تنها پایه سنگی آن مانده بود. از طرف دیگر، هرمیون با پیغامی به مدیر به آن ها گفته بود که سه روز دیرتر می آیند. پس هری می توانست کارهای دیگری هم انجام دهد. از وقتی هم که ققنوس در وجودش بود، همواره احساس آرامش می کرد و این احساس را به اطرافیانش هم ساطع می کرد. خونسردی عظیمی به وجودش راه یافته بود. دید چشمانش چند برابر شده بود. همواره گرمایی لذت بخش در رگ هایش جریان داشت. صدایش دل نشین تر از هر وقت دیگر شده بود. قدرت جادوهایش نیز افزایش یافته بود.

هرمیون هم خوشحال بود بر اثر نیروی تازه اش. هر وقت که اراده می کرد، از هر جای بدنش که می خواست، آتش شعله ور می شد. اگر می خواست سوزاننده بود و اگر نمی خواست نمی سوزاند.

رون هم که همواره صدایی انکراالصوات داشت، اکنون از آواز خوانی خود بسیار لذت می برد. جینی هم بر اثر قولی که به هری داده بود، سعی می کرد که دیگر گریه نکند.

تا ظهر، تمامی غار را بررسی کردند. هیچ چیزی مبنی بر این که آرای بی چه کرده است و چه نکرده است موجود نبود.

به گودریگ هالو بازگشتند. دستپخت خوشمزه جینی را نوش جان کردند. استراحتی کردند و بعد تصمیم گرفتند که بعدازظهر دوباره راه بیفتند. اما نمی



دانستند که کجا باید بروند. پس هری تصمیم گرفت که خاطراتی را که دامبلدور برای او نمایش داده بود به دوستانش نیز نشان دهد. قدح اندیشه را ظاهر کرد و خاطرات را یکی یکی از سرش بیرون کشید و در جام ریخت. با چوبش به لبه قدح ضربه ای زد و بعد اشاره کرد که دوستانش وارد شوند. از آخر هم خودش وارد شد.

بعد از این که از خاطرات خارج شدند، هری گفت:

«خب؟ نظرتون چیه؟»

هرمیون گفت:

«من که نظری ندارم. اما بهتره به خونه گانت ها بریم. شاید یه اثر دیگه ای پیدا کنیم»

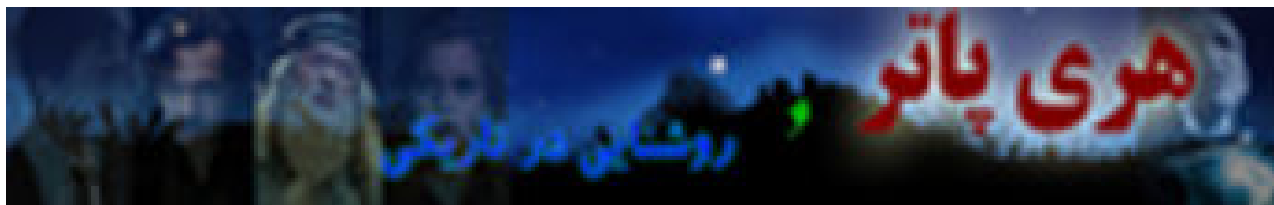
«تو چی رون؟»

«من میگم هم بریم خونه گانت ها. هم بریم به تالار اسرار. من مطمئنم اونجا علاوه بر باسیلیسک یه خبرای دیگه ای هم بوده»

«تو چی جین؟»

«من میگم بذار اول یه شام درست و حسابی بخوریم بعدشم بخوایم. قبل از طلوع خورشید بریم خونه گانت ها. بعد از اون برگردیم مدرسه. من با تالار اسرار زیاد موافق نیستم»

«بسیار خب. بهتره الان شام بخوریم و بعد بخوایم. غروب شده. چه سریع گذشت. فردا بقیه کارا رو انجام میدیم»



بعد از شام خوشمزه جینی، به رختخواب رفتند. قبل از این که آفتاب طلوع کند، بیدار شد. دوستانش را بیدار کرد و گفت:

«جمع کنین بریم»

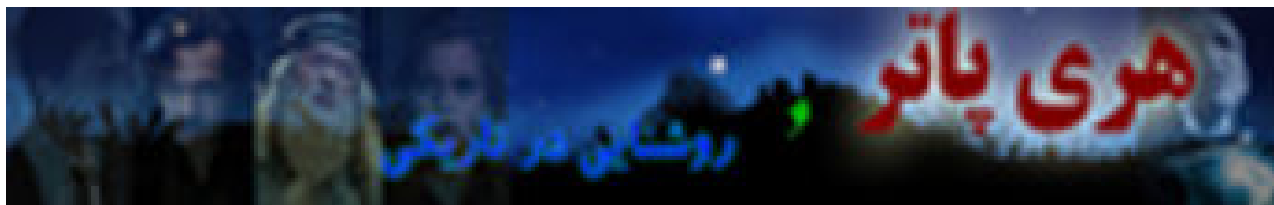
یک ربع بعد، صبحانه خورده جلوی در باغ بودند. خارج که شدند، صدای چهار آپارات به گوش رسید.

در سراشیب تپه ای ظاهر شدند. دویست متر جلوتر، درختی بود و کنار آن خانه مخروطی ای. در و دیوار آن به زور روی هم ایستاده بودند. با یک تلنگر هم فرو می ریختند. جلو رفتند. روی درب آن، ردی باقی مانده بود که حدس می زدند نشانی از باقی مانده های مار باید بوده باشد. در با صدای وحشتناکی به زمین افتاد. داخل خانه تاریک تاریک بود. همچون بیرون آن. اما هری نمی دانست که چرا نه خودش و نه دوستانش به روشنایی احتیاجی ندارند. به راحتی همه جا را می دید. به مکانی که دامبلدور حلقه ماروولو را یافته بود رفتند.

ساعتی بعد، ناامیدانه جلوی درب خانه ایستاده بودند. هیچ چیز دیگری نیافته بودند. هری گفت:

«میریم مدرسه. بهتره زیاد خارج از مدرسه نباشیم. میریم تالار اسرار رو هم چک می کنیم. بعد از اون باید بریم جانورنمایی رو از لوپین و مک گوناگال بخوایم. هفته بعد میریم جاهای دیگه رو هم سر می زنیم. باید با دامبلدور هم مشورت کنیم. حالا بریم مدرسه»

صدای آپارات چهار نفر سکوت دشت را شکست. اشعه های خورشید، تازه در حال صعود بودند.



دروازه های هاگوارتز روبرویشان بود. باید برای یک نفر خبر می فرستادند تا در را برایشان باز کند. گوزن نورانی هری، به سمت کلبه هاگرید رفت. بعد از چند دقیقه، در های هاگوراتز به رویشان گشوده شد. هاگرید نگران به نظر می رسید. گفت:

«شماها کجا بودین؟ خیلی نگرانتون شدیم. چرا اینقدر دیر اومدین؟»

«ما که برای مدیر پیغام فرستادیم که دیر میایم»

«باشه. اما درست نیست که شما ها تنها برین اون بیرون. حالا برین که پروفیسور

مک گوناگال کارتون داره»

«باشه. خداحافظ هاگرید»

به سمت قلعه پیش رفتند. هیچ کس بیدار نشده بود. آرام آرام به سمت دفتر مدیر حرکت کردند. بعد از چند بار در زدن، صدای خواب آلودی گفت:

«بله؟»

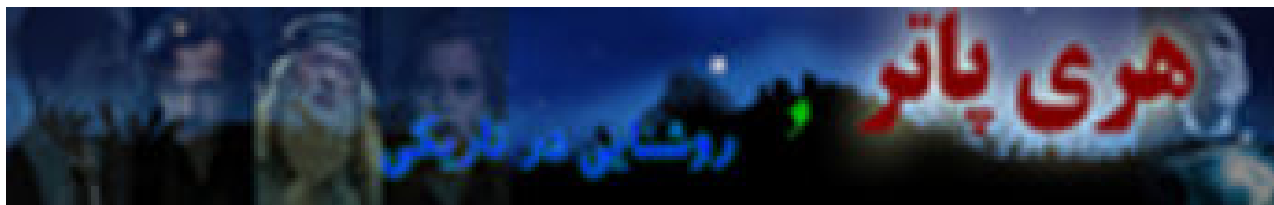
«مائیم پروفیسور»

«زود بیاید داخل»

به نظر خیلی هیجانی شده بود. وقتی وارد شدند، هیچ کس در دفتر نبود. بعد از چند لحظه، پروفیسور مک گوناگال در حالی که موهایش را پشت سرش می بست، از اتاق پشتی خارج می شد. پشت میزش نشست و به چهار نفر هم اشاره کرد که بنشینند. گفت:

«کجا بودین؟ چی شد که دیر اومدین؟»

«مگه پیغام ما به دستتون نرسید؟»



—چرا. اما دلیل همیشه که ما نگران نباشیم»

—به هر حال. حالا که ما اومدیم. شما با ما کاری داشتین؟»

—در واقع من نه. آلبوس با شما کار داره آقای پاتر»

هری سری تکان داد.

—خب من میرم بیرون. آلبوس خواسته که تنها باهات صحبت کنه»

مک گوناگال از اتاق خارج شد. وقتی در بسته شد، هری صندلی اش را مقابل تابلو

دامبلدور قرار داد. آرام صدا زد:

—پروفسور؟ پروفسور دامبلدور؟»

دامبلدور آرام چشمانش را باز کرد. تا برق چشمان هری را که دید، حالتی بین

شادی و ناراحتی در چهره اش ایجاد شد. هری گفت:

—چی شده پروفسور؟»

—من باید ازتون بپرسم چی شده. اون انفجار برای چی بود؟ از برق چشمات

فهمیدم که چه اتفاقی افتاده. اما چرا اون اتفاق افتاد»

جینی همه ماجرا را تعریف کرد. چهره دامبلدور هم چنان حالتی گنگ داشت.

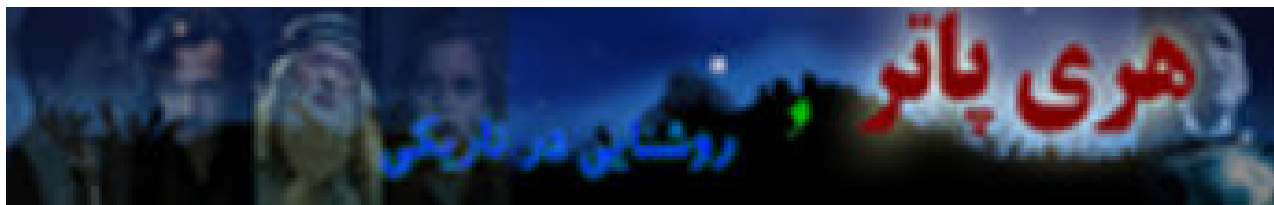
هری گفت:

—من متأسفم»

—چرا؟»

—به خاطر این که فاکس دیگه بین ما نیست»

—تو نباید متأسف باشی. این تصمیمی بود که فاکس گرفت»



«اما اگه من از اول تنها می بودم، جینی به خطر نمی افتاد که بعد من برم نجاتش بدم و بعدشم بمیرم و بعدش فاکس خودشو فدای من بکنه و از بین ما بره»

«تو حق نداری به انتخاب دیگران توهین کنی هری»

این صدای هرمیون بود. حرفی را که خودش به هرمیون زده بود، به هری جواب می داد. هری به فکر فرو رفت و دیگر هیچ نگفت. آلبوس گفت:

«من از این ناراحتم که دیگه پرنده ای به نام فاکس وجود نداره. فکر کنم درک

کنی که احساس نیاز و دوستی بین ققنوس و صاحبش دو طرفه است. همونطوری

که فاکس نمی تونست مرگ تو رو تحمل کنه، می دونم که برای تو هم خیلی

سخته که نبود اونو تحمل کنی. اما این که الآن در و جود توئه به تو آرامش میده.

خیالت راحت که الآن شما دو تا یکی شدین. تو فاکسی و فاکس تو. درباره انفجار

هم به کسی چیزی نگو. نمی دونی که چه جنجالی به پا شده بود. من هم قراره به

مینروا بعد از صحبت با تو به جوابی بدم. به جورایی دست به سرش می کنم. هری

حالا تو به چیزی بیشتر از آموزش هایی که ما بهت دادیم نیاز داری. قرار بود کمی

دیرتر اینو بهت بگم. اما حالا میگم. باید دانشت رو افزون کنی. دیگه هم به معلم

احتیاجی نداری. کلاه و شمشیر گودریگ رو هم با خودت ببر. دیگه نباید اینجا

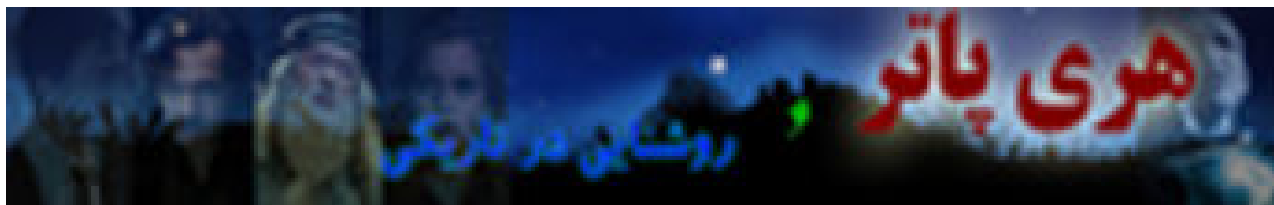
باشه. نه تا وقتی که ولدمورت زنده است. به نظرم به قصر ببری شون خیلی بهتره. از

مینروا بخواه که دیگه سر کلاس نری. خودتم خوب می دونی که این کلاسای

تو و دوستات تکراریه. دوستانت مختارن. اما تو نباید دیگه سر کلاس شرکت کنی.

باید به جایی که میگم بری. برو طبقه هفتم. جایی که اتاق نیازمندی ها قرار داره.

از جلوی فرشینه سه بار رد شو و هر بار به کتابخانه مرکزی هاگوارتز فکر کن.



اونجا همه کتاب های چهار بنیانگذار وجود داره. باید دانشت رو افزون کنی. نباید
یه دونه از اون کتابا رو هم ناخونده بذاری»

هرمیون گفت:

«همه کتابهای چهار بنیانگذار؟ حتی سالازار اسلایترین؟»

«درسته. حتی سالازار. وقتی که از گودریگ و راونا و هلگا جدا شد، اونقدر
اعصابش خورد بود که حتی به فکرش هم نرسید که کتاباشو جمع کنه. هرچند
فرصتشو هم نداشت»

«شما اون کتابا رو خوندین؟»

«نه. فقط آخرین نواده می تونه به اون دسترسی داشته باشه»

«آخرین نواده؟ یعنی ولدمورت هم می تونه؟»

«آره. اما خوشبختانه تام از وجود این کتابخانه خبر نداره. هری؟ من با مینروا
صحبت می کنم. تو باید همه وقتتو توی کتابخونه بگذرونی»

«باشه. حالا ما می خوایم بریم تالار اسرار رو یه بار دیگه چک کنیم. توی کلبه

گانت ها چیزی پیدا نکردیم. اما فهمیدیم که قرار نبوده که توی اون غار جام هافل

پاف رو پیدا کنیم. در اصل باید یه قاب آویز اونجا می بوده. اما آرای بی اونو

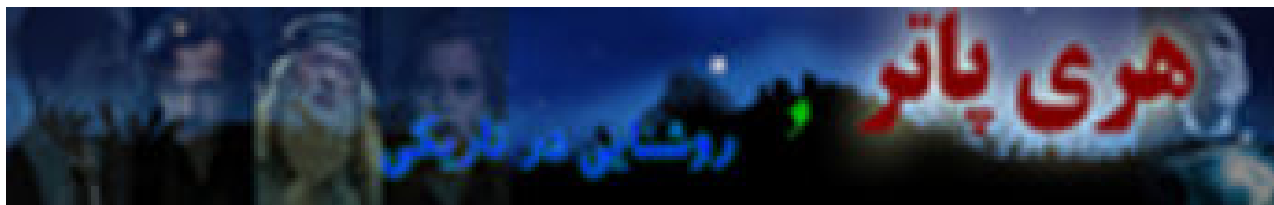
برداشته و به جاش یه جام قرار داده. احتمالاً خودش نمی دونسته قراره با چی

روبرو بشه. نمی دونم چطوری باید بفهمیم که اون نابود شده یا نه»

«فعلاً ذهنتو زیاد مشغول نکن. تو اول کارتو توی کتابخونه مرکزی تموم کن.

بعدش به بقیه چیزا فکر کن»

«باشه. خداحافظ پروفیسور. ما الآن میخوایم به تالار اسرار بریم»



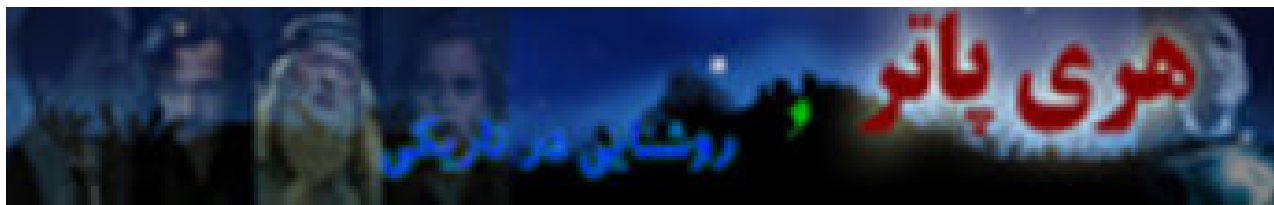
—«خداحافظ»

فکر می کنید در تالار اسرار چه خبر بود؟ هیچ. آن جا هم خبری نبود. برای دوستان عجیب بود که سالازار اسلایترین آن مکان را تنها برای قایم کردن باسیلیسک عظیمش ایجاد کرده باشد. بیشتر از این متعجب بودند که ولدمورت هم از آن جا هیچ استفاده ای نکرده بود. فکر می کردند که ولدمورت احتمالاً باید از این مکان استفاده کند. بالاخره.

هری بعد از این که با مک گوناگال صحبتی داشت، با جینی به سمت طبقه هفتم رفت. هرمیون و رون هم خود را دوان دوان به آن ها رسانیدند. از جلو فرشینه رد شد. در ذهنش کتابخانه مرکزی را درخواست کرد. بار دیگر رد شد کتابخانه مرکزی را درخواست کرد. بار دیگر و بار دیگر...

تا دری ظاهر شد. دری که با همه درها متفاوت بود. دری چوبین بود. چوبی که نسبتاً قدیمی بود و ترک هایی هم در آن یافت می شد. با احتیاط و هیجان در را گشود. روحش هم خبر نداشت که قرار است با چه صحنه ای مواجه شود. در را آرام تا آخر باز کرد. ابتدا متوجه چیزی نشد. وقتی چهار دوست وارد شدند، در خودبخود بسته شد. خود را بالای راه پله ای یافتند. پله ها نسبتاً خیلی زیاد بود. شاید صد پله. چیزی که عجیب بود این نبود:

به نظر می رسید که آن ها در بالاترین طبقه یک قصر قرار دارند. اما به جای طبقه، اتاق، در، پنجره و غیره بر روی دیوارها پر از قفسه بود. قفسه های بسیار بسیار زیاد. دور تا دور آن کتابخانه دایره ای بزرگ به قطر شاید پنجاه متر. جالب این

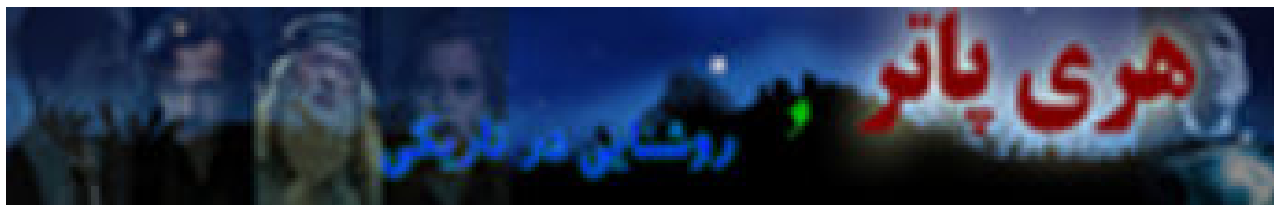


بود که چوب های قفسه ها، هر نود درجه، به رنگی بود. در واقع به چهار رنگ مختلف. ارتفاع هر قفسه، بیشتر از چهل سانتی متر نمی شد.

در بهت تمام به سر می بردند. به هیچ وجه فکرش را هم نمی کردند که بنیانگذاران اینقدر کتاب داشته باشند. آنقدر زیاد بود که نمی دانست از چه و چگونه شروع کند. فکر این که این همه کتاب ممکن است چقدر وقت بگیرد به ذهنش نمی آمد.

یک ماه بعد...

در این یک ماه، هری بسیاری از کتاب ها را خوانده بود. مبانی جدیدی از جادو برایش روشن شده بود. چیزهایی که هیچ کس چیزی از آن ها نمی دانستند. از گودریگ، نوعی دیگر از جادوی سفید را آموخته بود. به همراه بخش بسیار گسترده تری از جادوی باستانی. با چیزهایی که از هلگا آموخته بود، دیگر هیچ حیوانی نبود که او نتواند با آن ها ارتباط برقرار کند و با او دوست شود. و گیاهانی نبود که او چیزی از آن ها نداند. با چیزهایی که از راونا یاد گرفته بود، دیگر زخمی نبود که او نتواند درمان کند و معجونی نبود که او نتواند درست کند. راونا مبانی معجون و معجون سازی را برایش شرح داده بود. به این ترتیب او می توانست از خودش معجون اختراع کند. زیاد بین کتاب های سالازار نگشته بود. می ترسید که او هم مانند ولدمورت در سیاهی غرق شود. اما با این هم چیزهای زیادی در بین آن ها آموخته بود. با آموخته هایش، می توانست با بسیاری از جادوهای سیاه به مقابله برخیزد. می توانست ضد طلسم های سیاه و خطرناک را

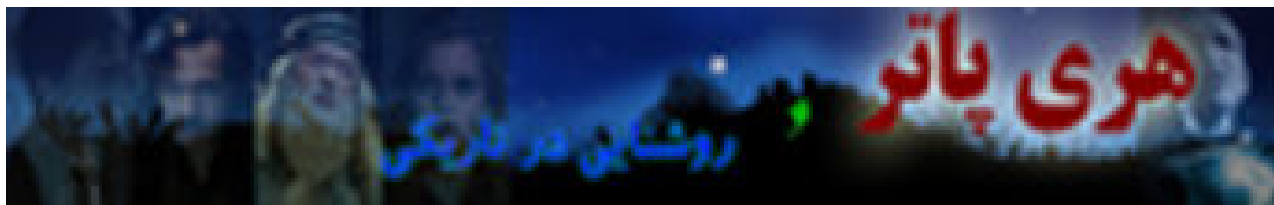


بسازد. اما چیزی که خیلی دوست می داشت، کتابهایی بود که خود گودریگ نوشته بود. در برخی از آن ها هری را مورد خطاب قرار داده بود. اما دوستانش: جینی بیشتر به کتابهای هلگا علاقه مند بود. هر میون هم به درمانگری. اما رون نیمی از وقتی را که در کتابخانه بود در کتابخانه سالازار می گذراند.

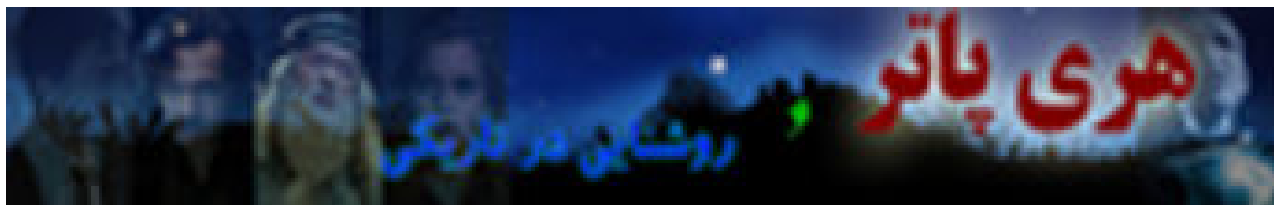
هری می دانست که مجبور است و باید کتابهای سالازار را هم بخواند تا بتواند جادوهای سیاه ولدمورت را خنثی کند. اما می خواست ابتدا جادوی سفید را به همراه باستانی و نوعی جدید از جادو را که گودریگ از استادش آموخته بود را به اتمام برساند تا مطمئن شود که جادوی سیاه او را شیفته خود نکند. چندین بار هم با رون صحبت کرده بود که نباید در جادوی سیاه غرق شود. رون هم مدام این جمله را به خود گوشزد می کرد.

دیگر هیچ کدامشان به کلاس نمی رفتند. ناهار و شامشان را هم دابی و وینکی و کریچر می آوردند. به جز شنبه ها که نیمی از روز را از کتابخانه خارج می شدند، روزهای دیگر را فقط چهار ساعت در خارج از کتابخانه می گذراندند. دو ساعت از آن را برای کلاس های ارتش دامبلدور و دو ساعت دیگر را برای استراحت و با دوستانشان بودن. طوری شده بود که شب ها هم به خوابگاه باز نمی گشتند و در همان کتابخانه می خوابیدند. با دو تخت دونفری بزرگ و راحت که در گوشه ای قرار داده بودند.

دیگر نیازی نبود که بروند و از مک گوناگال بخواهند جانورنمایی را به آن ها آموزش دهد. در کتاب های هلگا، بهترین روشی را که تا به حال کشف شده بود را کشف کرده بودند و به روش آن توانسته بودند به شکل جانورنمای خود تغییر



قیافه دهند. فکر می کنید که شکل جانورنمایشان چه بود؟ فکر می کنم خیلی تابلو باشد که شکل جانورنمای هری باید ققنوس باشد. با فاکس مو نمی زد. جینی به شکل عقابی در آمد. عقابی با سر و گردن و دم سفید و پرها و بدن مشکی. هرمیون به شکل چیتایی زیبا در آمده بود و رون هم به شکل سگی در آمد که دقیقا مشابه سیریوس بود. هری خوشحال بود که باز هم جلو افتاده بودند. با ترتیبی که پیش می رفتند، هری به یک و ماه نیم دیگر نیاز داشت تا کتاب ها را اتمام کند. چرا که برخی از کتاب ها دارای مطالب بسیار سنگینی بودند و خیلی مشکل بود آموزش مطالب آن. خصوصا مباحث جادوی سفید و همینطور درمانگری. درمانگری از چیزی که فکر را هم می کرد بسیار سخت تر بود. به وضوح مشخص بود که در درمانگری بسیار حرفه ای شده است. حتی بیشتر از هرمیون که سه چهارم وقتش را برای آموزش درمانگری می گذراند. هری با این که برای هر کدام از بخش های کتابخانه به میزان مساوی وقت می گذاشت، اما باز هم پیشرفتش از دیگران بیشتر بود. اما جینی تا دو هفته دیگر تمام کتاب های هلگا را به پایان می برد. اگر این کار را تمام می کرد، می توانست سلطان باشد. سلطان تمام حیوانات. خصوصا موجودات سپید که توانایی مقابله با موجودات پلید را دارند. اما مشکل آن ها، موجوداتی بود که احتمال می دادند ولدمورت اقدام به ساختنشان زده باشد. با این حال امیدوار بودند که در موقع مناسب، روشی مناسب برای آن ها بیابند. هری پیشنهاد کرد که جینی نزد هاگرید برود تا بیاموزد که او چگونه توانسته بود موجودات دم انفجاری را ایجاد کند. باید یاد می گرفت تا در موقع مناسب بتواند تفکیک کند.



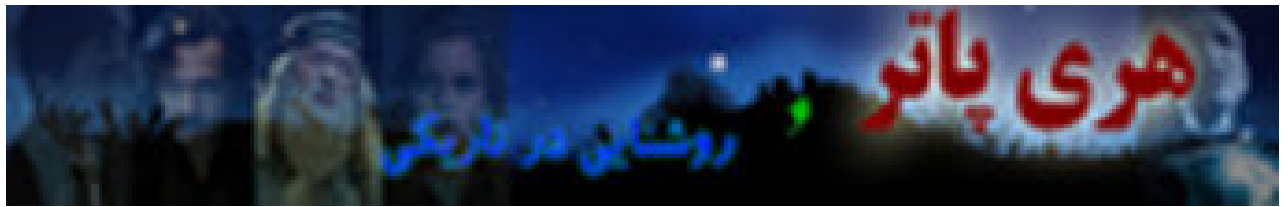
در طی این یک ماه، چهار بار دیگر از آن خواب های عجیب دیده بود. هر آخر هفته یک بار. نمی دانست چرا اینگونه است. با امرالد صحبت کرده بود. اما هیچ جوابی نیافته بود. هری به خاطر این که از قلعه برای یافتن جاودانه سازها و مقابله با ولدمورت خارج نمی شد نگران نبود. چرا که هر شب می توانست روی افراد مورد نظرش کنترل داشته باشد.

با نفوذش متوجه شده بود که روز اعدام بلاتریکس لسترنج چه موقع است. با نامه ای به دم باریک او را آگاه کرده بود. از دم باریک چند بار دیگر نامه دریافت کرده بود. یکی از آن نامه ها خیلی مهم بود. چرا که باعث شد حمله ای دیگر از ولدمورت ناکام بماند.

نکته جالب و نه چندان خوشایند این بود. هری هر بار که قبل از خواب به ولدمورت فکر می کرد، همان شب یا کابوس می دید یا از همان خواب های عجیب. پس هری نمی توانست دیگر جاسوسی ولدمورت را بکند. پس یک امتیاز به نفع تام ریدل.

ارتش دامبلدور با سرعتی که هری انتظار نداشت پیشرفت می کرد. برای دیگر بچه ها هم عادی شده بود که هری هیچ وقت در مدرسه نیست به جز بعد از ظهرها و صبح های روزهای آخر هفته. تیم کوئیدیچ هم به بهترین شکل ممکن تمرین می کرد و پیشرفت می نمود و هر روز برای مسابقه آماده تر می شد.

هری با این که به دانسته هایش بسیار افزون گشته بود، می دانست که ولدمورت چیزی است بسیار فراتر از آنچه که امروز از خود نشان می دهد. این روزها ولدمورت کار چندان زیادی نمی کرد. چند حمله مختصر که بسیاری از آنها هم



به شکست می انجامید. دیگر خودش در حملات شرکت نمی کرد. به نظر هری این آرامش قبل از طوفان بود. می دانست که ولدمورت مشغول انجام کاریست. یا افزایش قدرت یا جاودانه تر شدن. نمی دانست. اما می دانست که ولدمورت همه را غافل گیر خواهد کرد.

– «نل؟ نل؟»

– «بله خانم؟»

– «می خوام از همینجا برم. نمی خوام برم طبقه پایین. ممکنه این شومینه رو فعال کنی؟»

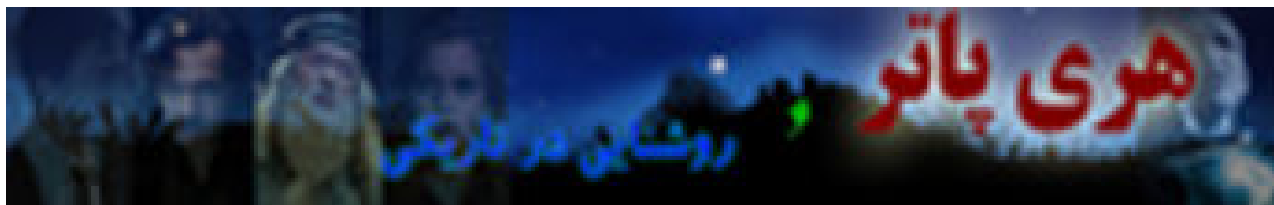
– «چشم خانم»

– «در ضمن صورت حسابو هم بیار همینجا»

– «چشم خانم»

نل از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد، با یک کاغذ در دست و مشتی پودر فلو در دست دیگرش وارد شد. زن جوان به ورقه صورت حساب نگاهی انداخت. اخمی کرد و از جیبش به مقدار کافی پول در آورد و به دخترک داد. موفقیت در مأموریتش آنقدر خوشحال کننده بود که او از این مقدار هزینه ناراحت نشود. بعد پودر پرواز را از نل گرفت و در شومینه روشن ریخت. از دختر خداحافظی کرد. چمدانش را در دست گرفت. وارد شومینه شد و بلند گفت:

– «وزارت خانه انگلستان»



نوری سبز رنگ اتاق را در بر گرفت و بعد خاموش شد. دخترک هم مشغول مرتب کردن اتاق شد.

در با صدای وحشتناکی از جا کنده شد و روی دخترک افتاد. صدایی خشن گفت:
- «اینجا نیست. رفته»

- «نباید بذاریم در بره. ارباب پوست از سرمون می کنه. باید بریم دنبالش»

- «اما تو از کجا می دونی که اون کجا رفته؟»

- «مطمئنم برگشته. باید بریم دنبالش. قبل از این که بتونن کاری بکنن»

- «بجنب پس»

خون در کف اتاق راه افتاده بود. منبع آن زیر در نیم شکسته ای بود که کف اتاق افتاده بود. انگار چیزی زیر آن قرار داشت. چرا که زاویه دار بود.

- «بسیار خب پسر. به نظر من حالا به اندازه کافی آماده ای. اما مطمئنی که با

مشکل بر نمی خوری؟ تو از انگلستان و فرهنگ و آداب اونجا هیچی نمی دونی»

- «از پیشش بر میام»

- «اعتماد به نفست بیست. بسیار خب. من تا انگلستان باهات میام. مادرت دل

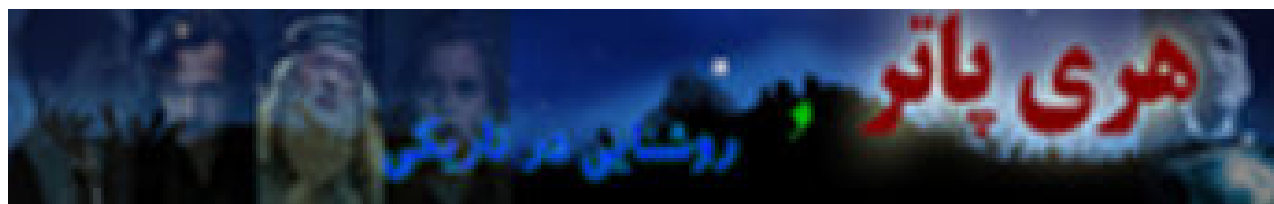
نگرانه»

- «من می تونم از خودم مراقبت کنم»

- «من می دونم که می تونی. اما دل مادرت طاقت نمیاره. اون فقط تو رو داره. نمی

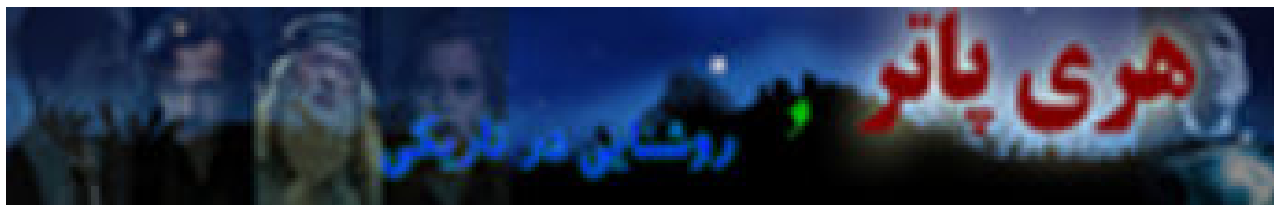
خواد تو رو هم از دست بده. بعد از استقرارت باید بری با هری پاتر ملاقات کنی.

اون بیشتر به اونجا آشناست. گفته میشه تنها کسیه که می تونی ولدمورت رو نابود



کنه. تو باید بهش کمک کنی. شنیدم پسر خیلی خوبیه. باهاش دوست باش. مهربون باش. حالا برو از مادرت خداحافظی کن تا من تو رو به انگلستان برسونم و برگردم»

پسر وارد خانه شد. در آشپزخانه را باز کرد. مادرش پشت میز ناهار خوری نشسته بود. سرش را هم روی میز گذاشته بود و شانه هایش آرام می لرزید. آرام جلو رفت. دستش را روی شانه مادرش گذاشت. زن سرش را بلند کرد. چشمان میشی رنگش را به چشمان قهوه ای پسر دوخت. عینک تقریبا چهارگوش پسر را کمی روی بینی پسر هل داد تا قشنگ جلوی چشمان پسر قرار گیرد. مژه های پسر بلند بود. برای همین بود که همواره عینکش را کمی جلوتر هل می داد تا مژه هایش به عینکش گیر نکند. موهای لخت پسر تازه کوتاه شده بود. آرایش زیبایی به خود گرفته بود. جوش هایی هم روی صورت پسر قرار گرفته بود که نشانه بلوغ او و ورود او به بزرگسالی بود. محاسن بسیار کم پشتش هم خودبخود به صورت پروفیسوری قرار گرفته بودند. هرچه به او می گفت که آن ها را کوتاه کند. اما پسر قبول نمی کرد. هیکل پسر لاغر بود. لاغر تر از هم سن و سالانش. همینطور قد بلندتر. اما نسبت به بسیاری از آن ها، نیرومند تر بود. نمی دانست که آیا می تواند دوباره با او روبرو شود و او را در آغوش بگیرد. تنها یادگار همسرش اکنون داشت خود را در آغوش خطر رها می کرد. پسر را به آغوش کشید. مدتی گریست. در انتها، دستش را در جیبش کرد. انگشتری در آورد. پسر آن را شناخت. مادر دست راست پسر را بالا آورد و انگشتر را در انگشت پسر جا داد. از جنس نقره با حکاکی دو گوزن با تزئین چند سنگ عقیق و فیروزه و یاقوت.



انگشتی بود که مادر در سالروز ازدواجشان برای همسر مرحومش خریداری کرده بود. اکنون این انگشتر، مناسب پسر بود. مادر گفت:

«مراقب خودت باش پسر»

«چشم مادر. شما هم مراقب خودت باش. با هیچکی درگیر نشی. به پدر بزرگ

گفتم که به هیچ وجه نذاره خارج شین»

«تو به این چیزا کار نداشته باش»

«نمیخوام. یادم نرفته که اون بار رفته بودین برای به قول خودتون شکار

مرگخوار، چجوری برگشتین. همین که گفتم»

«||||؟ پس اگه اینطوره تو هم حق نداری بری انگلیس»

«صبر کن مادر. قضیه من فرق می کنه. من به پدر قول دادم که هم مراقب شما

باشم، هم اینکه با پلیدی مبارزه کنم. الآن چون مبارزه با پلیدی خیلی مهمتره،

وظیفه مراقبت از شما رو به پدر بزرگ می سپارم. بهش می گم کاری کنه که اگه

نیت شکار داشتین، اجازه خروج بهتون داده نشه. روشنه؟»

«حالا تو برو پسر. مراقب خودت باش. زودتر شر اون ولدمورت عوضی رو کم

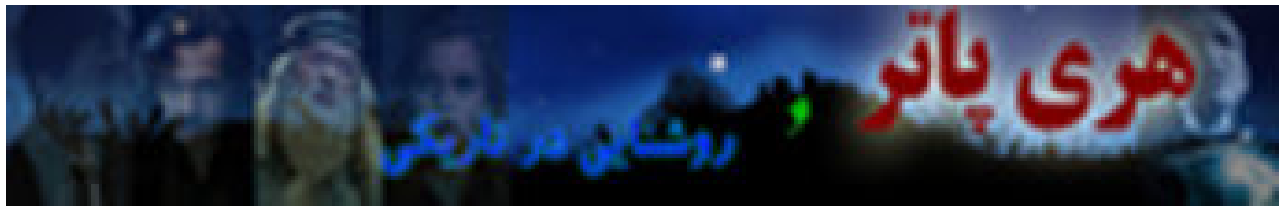
کن برگرد»

«چشم مادر. مراقب خودت باش. خداحافظ»

وسائش را برداشت. مادر گریانش را در آشپزخانه تنها گذاشت و از خانه خارج

شد. در وزارت خانه ظاهر شد. پدر بزرگش جلوی در ورودی منتظرش بود. با

اشاره سر به او اشاره کرد که برویم. در راه به او گفت:



– کاری کنین که در خونه به مادر اگه قصد شکار داشت اجازه خروج نده. نمی
خوام براش اتفاقی بیفته»

– «چرا خودت این کارو نکردی؟»

– «چون شما حرفه ای تر و با تجربه تر از منین. می خوام کاری کنین که به هیچ
وجه نتونه برای شکار از خونه خارج بشه»

– «باشه پسر. بهتره بریم ویزامون رو بگیریم»

نیم ساعت بعد، پسر در پاتیل درزدار بود. اتاقی اجاره کرد و تصمیم گرفت که
یک روز را استراحت کند. کاری که بیش از یک ماه به آن نرسیده بود.

– «هری؟»

– «بله؟»

– «وقت داری؟»

– «چطور مگه؟»

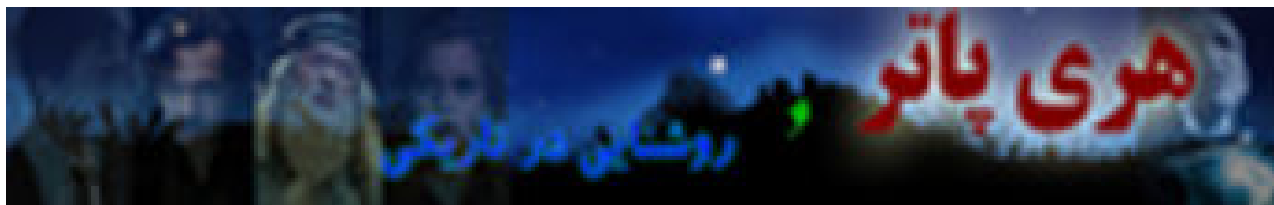
– «حالا بیا»

هری به دنبال مرد وارد اتاقی شد. مرد در را بست. چند میز و صندلی خاک گرفته
در اتاق بود. هری را روی یک صندلی نشانند. کاغذی را از جیبش درآورد و مقابل
هری گرفت و گفت:

– «می خوام اینو برام امضا کنی؟»

– «چرا؟»

– «بخونش می فهمی»



هری هر خط نامه را که می خواند، تعجبش بیشتر می شد. وقتی به انتهای کاغذ رسید، لحظاتی را با چشمان باز، به اسم خودش که انتهای کاغذ نوشته شده بود نگریست. بعد به مرد نگاه کرد:

«یعنی...»

«درسته. یعنی تو داری پدر خونده میشی»

«اما...اما من...»

«خواهش می کنم رد نکن. من مطمئنم که تو می تونی. من از این که خودم و تانکس از این مهلکه جون سالم به در ببریم امیدی ندارم. اما مطمئنم که تو کارو تموم می کنی»

«اما یه چیزی رو گوش کن. من خودمم امید زیادی ندارم. من مطمئن نیستم بتونم این مسئولیتو به درستی انجام بدم»

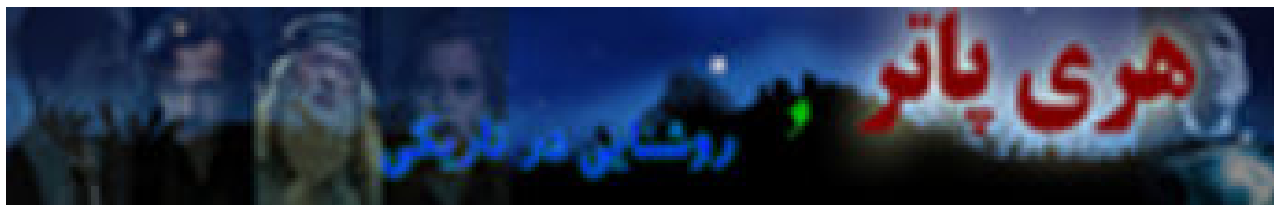
«می دونم که می تونی. می دونم که خیلی هم دوست داری. تا هفت ماه دیگه به دنیا میاد. قصد دارم اگه پسر بود اسمشو بذارم سیریوس. اگه دختر بود بذارم لیلی»

«چرا اگه پسر بود اسمشو جیمز نمی ذاری؟»

«چون می خوام وقتی پسر دار شدی، اسم پسر تو جیمز بذاری»

«تانکس از تصمیمت خبر داره؟ ناراحت نمیشه؟»

«آره. بهش گفتم. خیلی هم خوشحال شد. در ضمن از کار معلقش کردم. تا هفت ماه فقط باید بخوره و بخوابه»



«مطمئنم که نمی تونه. میگم بهتره بگی بیاد اینجا. اجازه شو می تونم برات بگیرم. بیاد اینجا بین بچه ها باشه. یا حتی اگه شد به جای تو وقتایی که نیستی درس بده»
«خیلی ناقلایی. مطمئنم که از خداهشه. یه روز تموم به خاطر این که مجبورش کردم کار نکنه باهام حرف نزد. اگه اینو بشنوه خیلی خوشحال میشه. منتظر چند تا ماچ آب دار از طرف مادرخونده ات باش»
«مادرخونده ام؟»

«آره. راستش سیریوس اینطور خواسته بوده. خودمم تا همین یه ماه پیش نمی دونستم که سیریوس اجازه داره مادرخونده تو هم انتخاب کنه. به هر حال. هر چه زودتر اون کاغذو امضا کن که کار دارم»

لبخندی به لبان هری نشست. اندکی اندیشید. بعد با میل تمام، قلم را از ریموس گرفت و روی کاغذ کشید. بعد از آن با خوشحالی به همراه ریموس از اتاق خارج شد. بعد گفت:

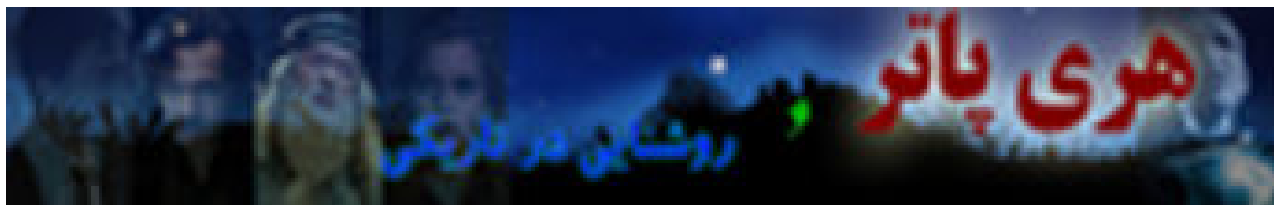
«راستی بهت گفتم که غارتگران دوباره تشکیل شده؟»

«نه»

«وای. یادم رفت. خیلی ببخشید. اما ما چهار نفر غارتگران رو دوباره راه انداختیم. امشب بیا به قرارگاه. نیمه شب. راستی یادت باشه با مونی بیای»
«نمی فهمم»

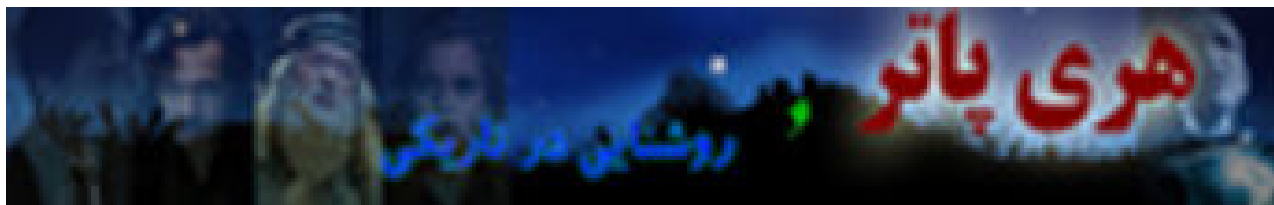
«می دونم که می فهمی. خداحافظ»

هری علاوه بر این که خودش و سه دوستش جانورنما شده بودند، به اعضای ارتش هم آموزش داده بود. قرار بود که امشب آخرین مرحله را که تبدیل به موجود



درونشان بود را به آن ها بگوید و آن ها برای اولین بار به موجوداتی دیگر تبدیل شوند. قصد داشت تا بروند به شیون آوارگان تا خاطرات غارتگران را بار دیگر زنده کند. در دفتر خاطرات غارتگران خوانده بود که برای اولین بار برای تغییر شکل به شیون آوارگان رفته بودند. حال هری هم به آنجا رفته بود و اتاق را چندین برابر کرده بود. تا حدود پنجاه شصت نفر عضو ارتش دامبلدور، که به خوبی وظایف خود را انجام می دادند، در آنجا جا شوند. حال ارتش دامبلدور، موفق ترین دانش آموزان مدرسه بودند. البته قابل تذکر نیست که در دو درس تئوری، اکثراً دچار مشکلات عدیده ای بودند. اما با آموزش هایی که از هری، رون، هرمیون، جینی، لوپین، امرالد و حتی خود مک گوناگال می دیدند، در دروس دیگر بسیار پیشرفت داشتند.

هری امروز را استثنائاً برای کار خاصی از کتابخانه خارج شده بود. به هیچ کس هم نگفته بود. حتی به سه دوست باوفایش. به سرعت به سمت خارج از قلعه پیش رفت. چرا که نامه ای دریافت کرده بود. از فردی ناشناس. آرام از دروازه ها گذشت و بعد آپارات کرد. به جایی که در نامه ذکر شده بود. جای پر رفت و آمدی بود. درست مرکز شهر. درست مرکز لندن. در یک ایستگاه مترو. نمی دانست که قرار است با چه کسی روبرو شود. خیلی با خودش کلنجار رفته بود که ممکن است تله ای باشد. اما لحن نامه برایش خیلی آشنا بود. احساسی می گفت که اتفاقی نمی افتد. روی یکی از صندلی های انتظار نشست. نمی دانست منتظر چه کسی باید باشد. به دوستانش در این باره چیزی نگفته بود چون می دانست که مطمئناً آن ها مانع او می شوند.



یک ربع گذشت و خبری نشد. عمداً یک ربع زودتر آمده بود تا شاید بتواند چیزی کشف کند. اما خبری نبود. رأس ساعتی که در نامه مشخص شده بود، جلوی ورودی ایستگاه مترو، کنار تابلو تبلیغاتی بزرگ جواهر فروشی استیونز ایستاده بود. نیم ساعت گذشت. باز هم خبری نبود...

– «ارباب؟»

– «بله؟»

– «بازم قصد سفر دارین؟»

– «نه. چطور مگه؟»

– «آخه دیدیم که خیلی وقته یه حمله درست و حسابی نکردیم. خواستم بگم اگه مشکلی نیست، بریم یه جایی رو به هم بریزیم. چند جایی رو داغون کنیم و چند نفری رو بکشیم»

– «نه. نباید این کارو بکنیم»

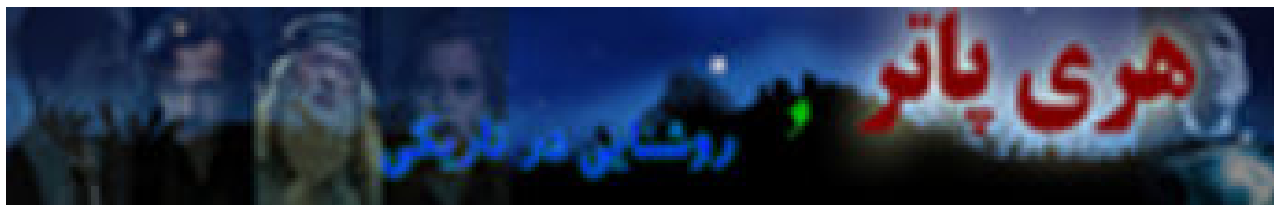
– «ارباب خیلی می بخشین. اما ممکنه پپرسم چرا؟»

– «چون من میگم»

– «بله ارباب. امر امر شماست ارباب»

– «معلومه که امر امر منه. بلا چطوره؟»

– «کارل هنوز داره مداواش می کنه. تقریباً نصفی از حافظه اش برگشته. اما هنوز خیلی چیزا رو به خاطر نمیاره. وضع جسمی و روحیش هم خیلی بده. کارل می گفت که یه نفر با ذهنش بازی کرده. کاری کرده که همیشه کارهایی رو که می



کرده جلوی چشمش باشن. به سختی تونست اون طلسمو برداره. یه شبانه روز طول کشید تا تونست راهشو پیدا کنه. اما موفق شد. حالا هم داره با معجون هاش و طلسم هاش سعی می کنه حافظه اش کامل برگرده»

«خوبه. من یه هفته دیگه میرم. باید برم دنبال لوسیوس. خیلی دیر کرده. به اوری و مکنر بگو بیان اینجا. دم باریکو هم خبر کن. زود باش»

«بله ارباب»

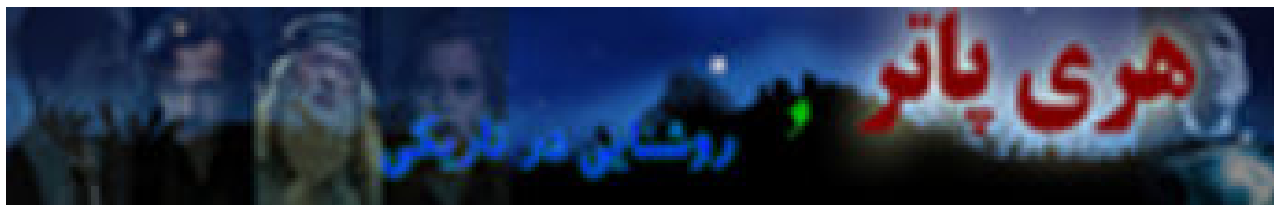
چند دقیقه بعد...

«امر بفرمائید ارباب»

«من هفته دیگه دارم میرم سفر. می خوام تا وقتی بر میگردم و همینطور تا وقتی که حال بلا کاملاً خوب میشه، رهبری رو به دست بگیرین. دم باریک هم هر کاری رو که بخواین انجام میده. همینطور کراب و گویل. فقط چند تا حمله کوچیک راه بندازین تا کسی نگه لرد سیاه غیبش زده. اگه نتیجه اش شکست بود زیاد مهم نیست. مأمورای ما تونستن به خوبی توی وزارت خونه نفوذ کنن. وقتی برگشتم، می خوام یه خبر خوب بشنوم. فقط بی کار نشینین و یه کاری بکنین. سعی کنین تلفات نداشته باشیم. این یه هفته رو هم که اینجام، کارهای خیلی مهمی دارم. برای همینه که الان به شما میگم. من توی قصر هستم. اما هیچ کدومتون منو نخواهید دید. شیرفهم شد؟»

«بله ارباب»

«دراکو؟ دراکو؟»



بعد از چند لحظه، پسری مو بور و با صورتی کشیده و چشمانی خاکستری وارد شد. لبه ردای لرد سیاه را بوسید و بعد کنار دیگر افراد قرار گرفت.

«جایی می خواستی بری؟»

«بله ارباب. می خواستم به مادرم سر بزنم»

«اه. چقدر از این صحنه های عاطفی منزجر می شم. ولش کن. باید بری به یه

جایی»

«می بخشین ارباب. اگه ممکنه...»

«کروشیو»

نیم دقیقه گذشت و پسر دست و پا می زد و فریاد می کشید. بعد از آن، ولدمورت گفت:

«اگه نداریم. هر چی که من بگم همون باید بشه. فهمیدی؟»

«بله ارباب. هر چی شما بگین همون میشه»

«خیلی خب. حالا تو باید بری به جایی که من بهت میگم. اونجا چیزی هست که

باید برای من بیاری. راه عبور از موانعشو هم بهت میگم. حالا بقیه بیرون»

وقتی همه خارج شدند، ولدمورت گفت:

«سعی نکن ذهنتو در برابر من ببندی. هر کاری هم که بکنی، باز نمی تونی

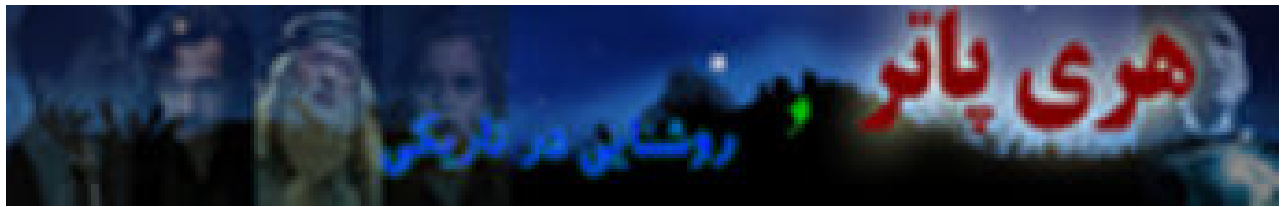
افکارت رو از من مخفی کنی. فکر کردی به همین راحتی می دارم بری پیش اون

پاتر لعنتی؟ فکر می کنی اون الان چیه؟ تو به قدرت من شک کردی؟ می دونم که

کردی. افکارت رو می خونم. تو دلت نمی خواد آدم بکشی. دلت نمی خواد شکنجه

کنی. می دونم که لوسیوس مجبورت کرده و مادرت. اونم به خاطر حفظ جون

by: James Potter



خودت. هه. پاتر زیاد خوشحال همیشه اگه تو سر قرارت نری. پس بهتره هر چه زودتر بری اونجا و منتظرش نداری»

چشمان دراکو داشت از حدقه در می آمد. ولامورت چه می گفت؟ آیا دیوانه شده بود؟ داشت می گفت که دراکو نزد هری پاتر برود؟ او را منتظر نگذارد؟ او مطلع شده بود که قرار است هری پاتر را در مرکز شهر ملاقات کند. قبل از این که حرفی بزند، ولامورت ادامه داد:

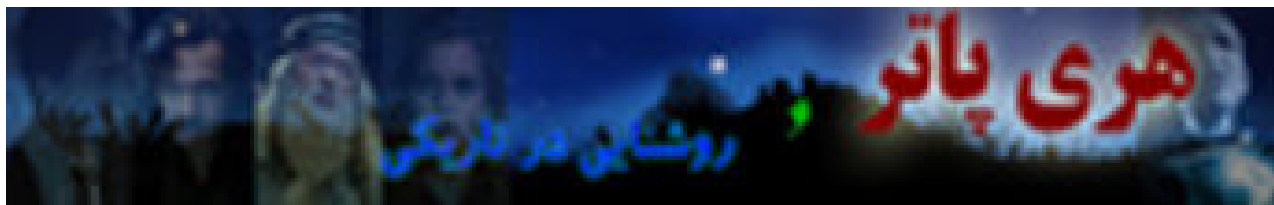
«احمق بی شعور. چطور جرئت می کنی فکر کنی که من دیوونه ام؟ کروشویو»
بعد کلی دست و پا زدن دیگر، به حالت عادی بازگشت. کف دهانش را پاک کرد. برخاست. ولامورت گفت:

«می دونم که حرفای دامبلدور روت تأثیر گذاشته. برای همینه که می خوای به پاتر پنهانده بشی. نمی خوام جلوتو بگیرم. تو باید بری پیش پاتر. بری پیشش و بگی که پشیمونی. تو این کارو می کنی...»

با چشمان گربه مانندش و چهره کریهش به دراکو نگریست. دراکو نمی دانست که باید چه عکس العملی نشان دهد.

«...اما اینا همه اش بهانه اس. می دونم که دامبلدور به پاتر چی گفته. کاملاً قابل حدسه. مطمئنم که به پاتر گفته تو هنوز تو سیاهی غرق نشدی و این که نمی تونی پلید باشی. تو به این بهانه ها میری پیش پاتر. اما در اصل برای من جاسوسی می کنی»

«می بخشین ارباب. اما اگه اون بفهمه من زنده نمی مونم»



«تو خوب بلدی فیلم بازی کنی. یه کم استعدادت رو به کار بگیر. تو در ذهن روبری ماهری. اونقدر بلدی که پاتر نتونه به ذهنت نفوذ کنه. تو این کارو می کنی. ایمپریوس»

تو میری پیش پاتر. به بهانه برگشت. اما برای من جاسوسی می کنی. برای من نامه می فرستی و همه کارهای پاترو بهم گزارش میدی.

چرا باید این کارو بکنم؟

تو این کارو می کنی.

دوست ندارم. سخته.

این کارو می کنی. تو این کارو دوست داری.

راست میگیا. من دوست دارم. چی بهتر از خدمت به لرد سیاه؟ اما نه. پاتر منو

می کشه. اون می فهمه. اگه بفهمه

اون نباید بفهمه. تو نقش بازی می کنی

این کارو نمی کنم

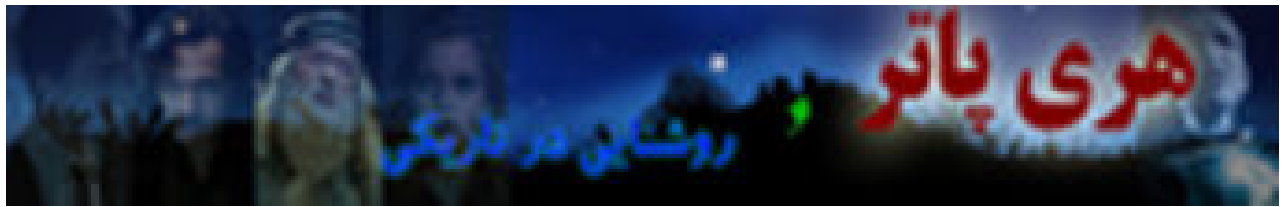
می کنی

نمی کنم

می کنی. اگر نه...

شاید تو درست بگی. اگه بکنم به نظرم بهتر باشه. باشه من این کارو می کنم.

این کارو می کنم. این کارو می کنم



درسته تو این کارو می کنی. همین الان میری پیشش. منتظرته. مطمئنم
منتظرته. برو. برو. برو.

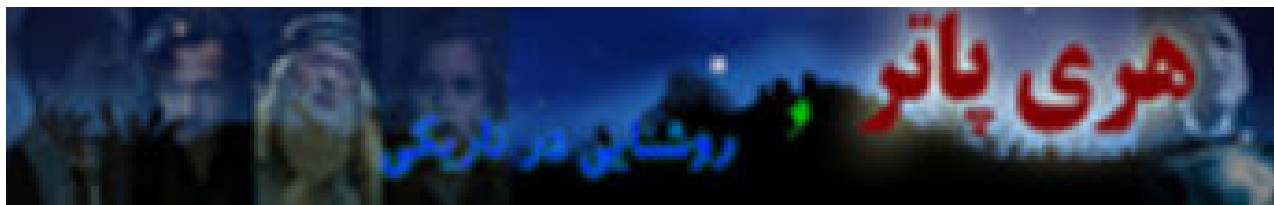
... نیم ساعتی بود که ایستاده بود. اما هیچ خبری نشده بود. نمی دانست که چه
کند. تصمیم گرفت که برگردد. شاید سرکاری بوده باشد. اما همین که خواست
غیب شود، احساس کرد کسی به شانه اش زده است. وقتی برگشت، کسی را دید
که شنل جادوگری به تن دارد و کلاه آن را به سر کشیده است و صورتش دیده
نمی شود. همه افراد با تعجب به او نگاه می کردند. هری به دنبال آن فرد به راه
افتاد. نمی دانست که کجا می روند. در کوچه پس کوچه ها. کم کم داشت نگران
می شد. گفت:

«تو کی هستی؟»

صدایی خونسرد گفت:

«صبر کن. باید به یه جای امن برسیم»

صدا برایش آشنا بود. خیلی خونسرد و سرد بود. کمی که دور تر رفتند، حوصله
اش سر آمد. اندک اندک داشت مشکوک هم می شد. با طلسمی او را میخکوب
کرد. جلوی روی او رفت. آرام کلاه شنل را از روی سر او برداشت. گویی کسی او
را هم با طلسم میخکوب کرد. چرا که آن چنان بهت زده شده بود که نمی توانست
تکان بخورد. حالا لحن نیش و کنایه دار نامه را درک کرده بود. و آن امضای آخر
نامه را. M.



– «آلبوس؟»

– «بله؟»

– «بهت گفتم که لوپین داره بچه دار میشه؟»

– «نه!»

– «چرا. تازه هری رو هم پیشاپیش پدرخونده بچه شون کردن»

– «این عالییه. مطمئنم که توی دل هری قند آب میشه»

– «خیلی هم خوشحالن. البته تانکس زیاد راضی نیست. ریموس حتی نمیذاره دست

به سیاه و سفید بزنه. براش مستخدم گرفته. توی خونه زندونی شده انگار»

تق تق تق تق

– «بفرمائید؟»

در باز شد. ریموس لوپین وارد اتاق شد. سلامی کرد و جوابی شنید. بعد با اشاره

مک گوناگال روی صندلی نشست. لوپین گفت:

– «می خواستم خواهشی بکنم»

– «بگو. می شنوم»

– «می خواستم اگه ممکنه اجازه بدین که تانکس هم به هاگوارتز بیاد. آخه توی

خونه تنهاس. الان توی موقعیتی که نباید تنها باشه. قول می دم مزاحم کسی نباشه.

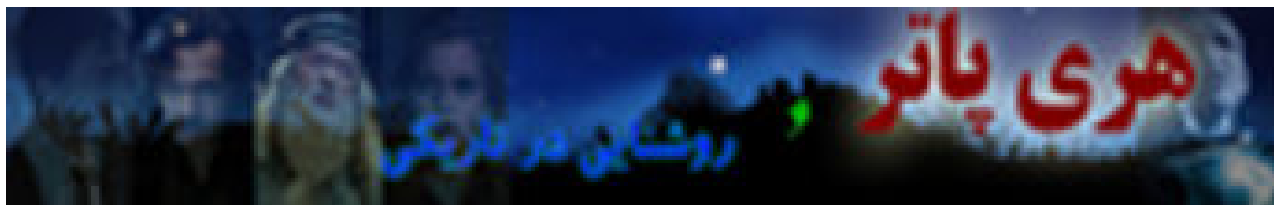
در ضمن هر وقت هم که من نیستم اون می تونه به جای من آموزش بده»

– «صبر کن. آروم تر. پیاده شو با هم بریم. من که چیزی نگفتم که اینقدر دلیل

میاری. مگه من مخالفت کردم؟ ها؟ من که حرفی نزدم که منو به رگبار می بندی.

قبوله. قبوله. بهتره بگی بیاد اینجا. فقط از سه روز دیگه. چون کار مجوزش یه کمی

by: James Potter



طول می کشه. تازه اینجا هم باشه می تونه به من کمک کنه. درمانگاه هم که همین بغله. مشکلی نیست. بهش اطلاع بده. منم همین امروز برای مجوزش برنامه می ریزم. حالا خوبه؟»

«ممنونم مینروا. خیلی ممنونم. راستی چند وقتیته که از نیک خبری نیست. کجاست؟»

«نمی دونم. به منم نگفت. اما احساسی به من میگه که هری می دونه نیک کجا رفته»

«منم همینطور احساس می کنم»

آلبوس گفت:

«یکی به منم بگه چه خبره؟»

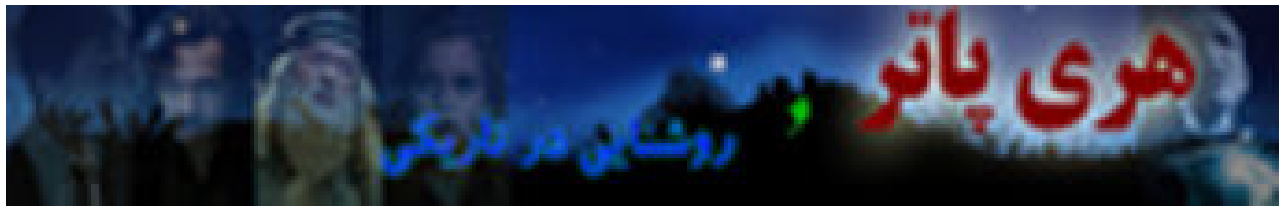
ریموس از جا پرید با تعجب به پشت سر خود نگریست و تابلوی آلبوس دامبلدور را دید. گفت:

«آخ آلبوس. منو ترسوندی. اصلا یادم نبود که هر مدیر یه تابلو توی اتاقش به جا می ذاره. نیک حدود چهار روزه که رفته. نمی دونیم کجا. فقط بهمون گفت که هر کس وظیفه خودشو به درستی انجام بده. جلسه های آموزشی آخر هفته ها هم هنوز پابرجاست. خلاصه این که داشتیم بحث می کردیم هری می دونه نیک کجاست»

«حالا هم می خواین برین از هری پرسین؟»

«آره»

«مگه می دونی هری کجاست؟»



«نه. من نمی دونم. اما می دونم که روزی دو ساعت توی مدرسه است. می تونم
پیداش کنم. اوه راستی من همین امروز یعنی همین یه ساعت پیش با هری
صحبت کردم»

آلبوس با تعجب تمام و اندکی ترس گفت:

«چی؟؟؟؟؟»

«داشتم توی راهرو می رفتم که دیدم هری داره خلاف جهت من حرکت می کنه.
نگهش داشتم. رفتیم توی یه اتاق و ازش خواستم که پدر خونده فرزند من باشه.
آخه من دارم پدر می شم. اصلاً حواسم نبود که این موقع هیچ وقت هری توی
مدرسه نیست»

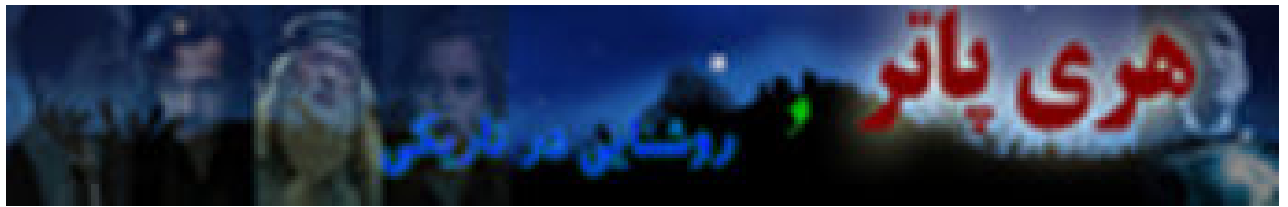
«توی کدوم راهرو؟ به کدوم ور می رفت؟»

«راهروی منتهی به ورودی. داشت از قلعه خارج می شد. مشکلی پیش اومده؟
آلبوس اندکی فکر کرد. بعد گفت:

«نه. مشکلی نیست. به نظر من بهتره به پر و پای هری نیچین»

«حالا من چیکار باید بکنم؟»

«هیچی. چی کار داری که بکنی؟ فقط باید قایم شی. مطمئنم ولدمورت فرستاده
دنبالت. بهتره بری به گرمولد. اونجا جات امنه. با رئیس محفل هم صحبت می
کنم که کسی به اتاقت نزدیک نشه. کریچر برات توی اتاقت غذا میاره. سرویس
های بهداشتی هم بغل اتاقته. توی آخرین طبقه که معمولاً هیچ کس اونجا رفت و
آمد نمی کنه. خوبه؟»



– «آره. خیلی خوبه. اما...»

– «اما چی؟»

– «چرا به من اعتماد می کنی؟»

– «چون پروفیسور دامبلدور ازم خواسته»

– «چی؟ پروفیسور دامبلدور؟ مگه اون نه...»

– «چرا اون مرد. اما من با تابلو اون صحبت کردم»

– «مگه اون تابلو هم داره؟»

– «آره. هر کدوم از مدیرا وقتی می میرن، یه تابلو ازشون توی دفتر مدیر ایجاد

میشه. حالا بهتره سریعتر بریم. الان مقر خلوته»

دست پسر را گرفت و در میدان گریمولد ظاهر شد. سپس آرام جلو رفت. بین

خانه سیزده و یازده ایستاد. خانه در برابرش ظاهر شد. در هم برایش باز شد.

پسر را جلوی در خانه تنها گذاشت. داخل شد و پس از چند دقیقه، بازگشت.

کاغذی را به پسر داد. گفت:

– «حفظش کن و بعد آتیشش بزنی»

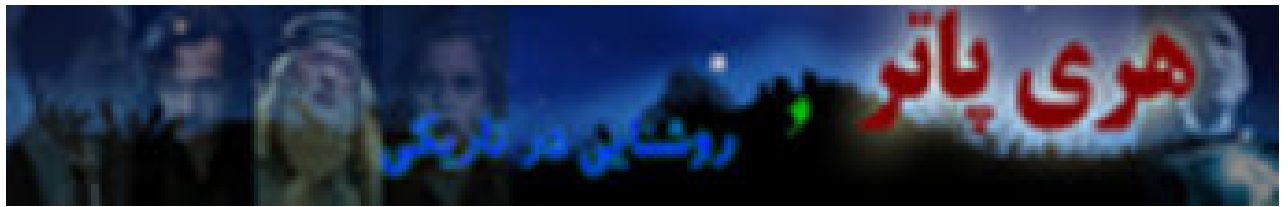
پسر چند بار متن آن را خواند. بعد آن را به آتش کشید. با جادوی رازداری آشنا

بود. پس به خانه شماره دوازده فکر کرد و بعد خانه برایش ظاهر شد. آرام قدم به

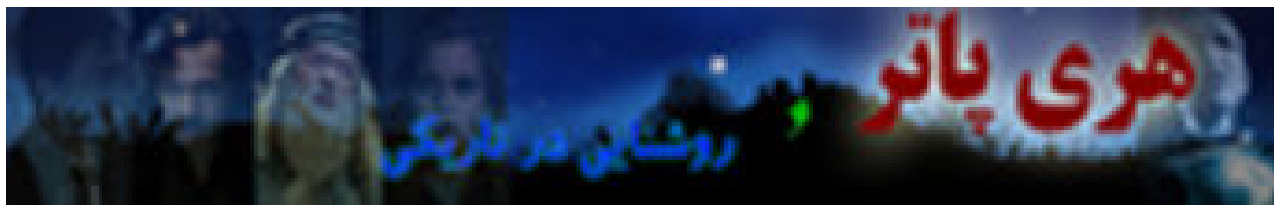
داخل گذاشت...

– «هری کجاست؟ هری کجاست؟»

– «نمی دونم. چطور مگه؟»



- «یه چیز خیلی مهم کشف کردم. کجا رفته؟»
- «نمی دونم. چیزی نگفت. فقط گفت باید بره بیرون. منم اونقدر توی این کتابه غرق شده بودم که هیچی نگفتم. جین باید بهتر بدونه»
- «کسی اسم منو برد؟»
- سرش را از لای کتاب بیرون آورد. رون گفت:
- «می دونی هری کجاست؟»
- «نه. چطور مگه؟»
- «مگه وقتی هری رفت تو نفهمیدی؟»
- «نه. من پیش هاگرید بودم. داشت بهم اختراع موجودات رو آموزش می داد. من فکر کردم شما می دونین»
- «کسی سر بودن و نبودن من بحث می کرد؟»
- هم زمان و با سرعت بسیار زیاد، سرهای سه دوست به سمت بالای پله ها چرخید.
- «تو کجا بودی؟ بدون اطلاع ما کجا رفتی؟»
- «من که به هرمیون گفتم»
- «اما نگفتی که کجا میری»
- «مهم نیست. حالا چیکار داشتی؟»
- «بیا اینجا هری»
- «چی شده؟»
- «تو بیا. یه چیز خیلی مهم کشف کردم»
- هری در حالی که پایش را از آخرین پله به روی زمین گذاشت گفت:



«چی فهمیدی؟»

«در مورد جاودانه سازهاست»

«خب بگو بینم»

«یه چیزی فهمیدم که اگه بفهمی بال در میاری»

«خب بگو. تو که ما رو نصفه عمر کردی»

«ما دیگه لازم نیست دنبال همه جاودانه سازها بگردیم. چون...»

پایان فصل بیست و چهارم